

هر سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند...
سال‌های شروع کارم بود. دغدغه داشتم که چگونه درس ریاضی را برای شاگردان جذاب کنم؟ چگونه با بچه‌ها ارتباط بهتری برقرار کنم؟ چگونه علاوه بر جسم، فکر دانش‌آموزان را هم در کلاس حاضر کنم؟ و...

به دوران دانش‌آموزی‌ام فکر می‌کردم که من از چه معلمی خوشم می‌آمد؟ درس کدام معلم را بهتر یاد می‌گرفتم؟ و... ذهنم پر بود از تجزیه و تحلیل‌های دوران تحصیلم. اما کافی نبود. می‌اندیشیدم که «پشت سر معلمانمان چه می‌گفتیم؟ چه کسی محبوب‌تر بود و چرا؟» باز هم کافی نبود. با خود می‌گفتم، بچه‌های هر دوره طرز فکر خودشان را دارند. بچه‌های امروز چه چیزهایی را دوست دارند؟ به هر شاگردی می‌رسیدم، بازپرسی را شروع می‌کردم: «چه خبر؟ چه کار می‌کنی با درس و مدرسه؟ و...» و لابه‌لای حرف‌های آن‌ها، دنبال جواب‌های خودم بودم. جواب

تجربه و
خاطرات

سخن دل

سکینه علی محمدی*

یکی از آن‌ها همیشه در ذهنم هست. شاید به این دلیل که بعد از گذشت چند سال، او هنوز هم با همان شوق و هیجان، همان حرف‌ها را می‌زند و هنوز نام معلم محبوبش را با عشق یاد می‌کند؛ انگار خاطرات یکی از اعضای خانواده‌اش را بازگو می‌کند.

خیلی چیزها فهمیدم. مهم‌تر از همه این که فهمیدم معلم، قبل از هر چیز، باید به شاگردانش عشق بورزد؛ آن هم عشق واقعی، نه این که تظاهر به دوست داشتن کند. چرا که «حرفی که از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند». کلاس فعال، شیوه‌های نو در تدریس، رایانه، ابزار مناسب و... همه و همه را قبول دارم، اما اگر این رابطه حسنه برقرار نباشد، بازده خوبی نداریم.

و فهمیدم که...

دانش‌آموزی که از او آموختم، آقا مهدی بود. یک‌بار از او خواستم برای آن معلم دوست‌داشتنی‌اش نامه‌ای بنویسد. با این بهانه، به دنبال رمزهای موفقیت بیشتر آن دبیر بودم. چندین بار نامه‌ی مهدی را خواندم و هر بار بیش از پیش فهمیدم که «دل به دل راه دارد». قلب پاک و باصفای دانش‌آموز، فقط پذیرای حرف‌های صادقانه و پاک است. او با نیرویی عجیب، بی‌آن که بداند چگونه، حرف‌های صادقانه را از حرف‌های نمایشی تمیز می‌دهد. به آقا مهدی قول دادم نامه‌ی او را توسط مجله به معلمش می‌رسانم. چون او نشانی از معلم خود نداشت. با این وسیله، سلام مهدی را می‌رسانم و امیدوارم آقای طیبی هم آن را بخواند!...

به نام خدا

سال اول دبیرستان بود. دغدغه‌ی سال جدید، دوباره دانش‌آموزان، دوباره درس و کتاب، ریاضی، فیزیک، شیمی و... معلمان به ترتیب ساعت، وارد کلاس شدند و رفتند. زنگ ریاضی، و دوباره جمع و تفریق و ضرب و شکل و نمودار، و دوباره معلم ریاضی. قیافه همه بچه‌ها درهم بود. هیچ کس حوصله حرف زدن با دیگری را نداشت. همه منتظر بودند ببینند چه کسی می‌خواهد بیاید و شروع کند به درس دادن. از ته سالن یک معلم به طرف کلاس می‌آمد، بچه‌ها داد زدند: «معلم ریاضی داره میاد، بریم کلاس!»

همه دویدند به طرف کلاس و سر جاهایشان نشستند. طبق معمول در کلاس که خراب بود، محکم بسته شد تا کمی معلم دیرتر بیاید. در باز شد و معلم ریاضی وارد کلاس شد. لیخند شیرینی روی لبش بود. کیفش را گذاشت روی صندلی. جلوی تخته ایستاد. رو به ما کرد و گفت: «سلام بچه‌ها، من سعید طیبی هستم و از بابل می‌آیم و...» ما هم طبق معمول منتظر شدیم که شروع کند به درس دادن. ولی او یگراست رفت سر بحث داغ بچه‌ها؛ بازی استقلال و پیروزی. کلاس منفجر شد. همه بچه‌ها شروع کردند به بحث کردن. آقای طیبی خودش هم یک طرف ماجرا بود. درست روز اول، قبل از این که خودمان را معرفی کنیم، با معلم جدید کلی بحث کردیم و خندیدیم.

آقای طیبی برایمان جالب بود. خیلی با بچه‌ها راحت حرف می‌زد. به کل بچه‌ها گفت: «به من مثل دادش بزرگتون نگاه کنید.» با چهره خندان، تو دل همه بچه‌ها جا باز کرد. دیگر از این که معلم ریاضی می‌خواهد بیاید، نمی‌ترسیدم. جلسه بعد، درس دادن شروع شد. کسی مجبور به حل تمرین نبود، طبق معمول داوطلب خاصی هم برای حل تمرین نداشتیم، همه را خودش حل کرد. بعد به ما نگاه کرد و گفت: «هر کس از هفته بعد تمرین حل کند، برای هر تمرین، ۰/۲۵ به او می‌دهم و تا آخر سال، برای میان‌ترم، همه را تأثیر می‌دهم.» کم‌کم رقابت برای گرفتن ۰/۲۵ نمره‌ها



شروع شد. بچه‌ها برای این که برن جلو، چه کارها که نمی کردند! مثل کلاس اول ابتدایی شده بود. جلوی اسم هر بچه، چند تا ۰/۲۵ بود. کار به جایی رسیده بود که وقتی درس دادن تمام می شد، بعد از درس جدید، همه می رفتیم جلو تمرین حل می کردیم. انگار خیلی ریاضی را می فهمیدیم. تمرینات زیاد هم سخت نبودند و زیاد به فکر کردن و وقت گذاشتن نیاز نداشتند! حتی زنگ تفریح هم نمی گذاشتیم که معلم برود بیرون. نمی دانم چرا زنگ ریاضی زود تمام می شد. دیگر در را از داخل محکم می کردیم که او نتواند برود تا بیشتر تمرین حل کنیم. ترم اول، بیشتر بچه‌ها قبول شدیم. ترم دوم بیشتر کتاب را درس گرفتیم. ولی بیشتر بچه‌ها اول‌های کتاب را دوره نکردیم. بیشتر مطالب از یادمان رفته بود.

این جا بود که باز هم آقای طیبی ترند زد. پیشنهاد داد! بچه‌ها، بیاید امروز تا ساعت ۲ مدرسه بمانیم و فصل‌های اول را با هم مرور کنیم. راستش ۰/۲۵ نمره به دو ساعت درس خواندن نمی‌ارزید. همه بهانه‌ای گرفتیم، «آقا ما کار داریم. آقا خونه نگفته‌ایم. آقا ناهار نخورده‌ایم و...»

آقای طیبی هم گفت: «هر کسی دلش می‌خواهد، برود. هر کس هم که می‌خواهد، بماند تا بعد از ساعت ۲، تا ساعت ۴، یک دست فوتبال استقلال و پیروزی بزنیم.»

آخرهای سال یک روز که او مد سر کلاس، بچه‌ها ناراحت بودند، نه به خاطر تموم شدن سال، بلکه... شروع کرد به حاضر و غایب کردن. رسول و مهدی غایب بودند. پرسید، این دو تا داداش چرا نیامده‌اند؟ هیچ کس حرف نزد. همه به معلم خیره شدیم. رو به ما کرد و گفت: «چه شده؟ چرا ناراحتید؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا! دیروز!... دیروز... رسول مرد.» اعلام خبر مرگ رسول آن قدر عامیانه و بی مقدمه بود که آقای طیبی باور نکرد و آن را جدی نگرفت. خنده‌ای کرد و گفت: «نه! جدا! چرا نیامده‌اند، ساعت دو بازی داریم. ترسیده‌اند؟»
- آقا! نه به خدا! دیروز حالش بد شد و..

تسبیح از دستش افتاد. به بچه‌ها نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. سرش را گذاشت روی میز. چند دقیقه بعد، از کلاس رفت و دیگر نیامد.

دو سه هفته دیگر امتحان داشتیم. مجلس ختم رسول، آقای طیبی در گوشه‌ای نشسته بود. هفته بعد سر کلاس به بچه‌ها گفت: «ما همه با هم مثل برادر بودیم، ولی خیلی از شماها را در مجلس ختم رسول ندیدم؟!» بعد هم گفت: «براش فاتحه بخونین. واسش نماز بخونین.»

گفت: «من برای اثبات دوستیم، هر روز از این جا که سوار مینی‌بوس می‌شم تا برم بابل، با این تسبیح و واسش فاتحه می‌خونم و...»

الان هشت سال است آقای طیبی را ندیده‌ام. هنوز هم که بچه‌های آن دوره به هم می‌رسیم، از خاطرات آن سال‌ها حرف می‌زنیم. همه آرزو دارند یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر، او را ببینند و به او بگویند: «دستت درد نکنه به خاطر همه درس‌هایی که به ما دادی! دوستت داریم.»

آقای طیبی، الان نمی‌دانیم کجایی، ولی هر جا هستی، دوستت داریم و هنوز هم به یادت هستیم.

*دبیر ریاضی مدرسه دخترانه شاهد استان مازندران.
شهرستان نکا.